

پرویز اسلامپور

۱

گفتنِ حرفی بوده‌ست از وقت‌های رفتن
گفت‌های به جهت بوقت‌های بی‌جهات
عشق برای کسی و عاشق
برای همگان
گفتنِ چیزی بوده‌ست به زبان‌های جهان
اگر
اینان را بگذاریم و خود را
بسپاریم بدستِ
خداوندِ
فراوانِ تا

روزی رهای حرفی خواهم شد بهای وقتها و روزی
عاشق تو خواهم شد به وزنِ
اینهمه مردگان...

به‌های هواست هوایِ
انسان
هوس بمیدانِ بسته‌ی حیوان
و در هوای باز
حواس

خوابم نمی آید شبها یادم
می آید چیزها و
قضایا
سالهائی که دور و زود رفتند بخيال
دوستان و جان ما
بدار کشیدند چه بسیار
بدلیلی که خوابم نمی آید شبها
عمری و این چند مَثَلِ کوتاه

چیزی تو را برای من نجات می‌دهد و سالمترین سالهای من
چیزی نمی‌تواند برای تو بسازد و بفرستد
اما همین کنار تو وقتی خابم و وقتی
بیدار

وقتی می‌نویسم کلمه‌یی را که جز تو کسی به من نداد کلمه‌یی که جز تو
هیچکس نخواست و جز من ترا آنقدر کسی دوست نداشت و
جز برای عمر من خداوند ترا نداد...

هر جایی که می‌نشیند گویی
 لرزه‌یی به زمین می‌خورد جانوری تیر
 هر جایی برمی‌خیزد کودکی اول بارش است که
 دل می‌بازد
 تکیه به جایی ندارد نه بهستن است و
 بودنِ شاهوار و با اینهمه
 باور دارم
 هر که هست و هر جایی هست
 دل با آسمانی دیگر دارد و عاشقِ بَعدهای بسیار است
 مردِ تمام
 به انتظارِ یاری ست برای
 ترکِ دیار

دریاهای جهان جان و
 کشتی‌ها تن‌های مایند می‌روند
 از ساحل میهنی بخاکهای دیگر و آخرش از
 هیکلی به تن زیباتر

اینگونه خاب
 شهرهای بیمار عاشق و خیال
 که از گیاهان و جانوران می‌پرهیزد پس اینهمه سالها
 بتاریکی عادت کرده

کشتی برایمان مهیا ملاحان بانتظار بی تاب
 عاشقان حالا راهی مجلس زندگان

زیرا ابرهای بالاینده همیشه بالا و
 بالای آنها هم بوده اند بالهای پرنده و زیرا
 آسمان که تکیه می‌دهد گاه گاه بساقه گلی
 تا دستِ عاشقی بچیندش برای دلبرِ طنز و به اشاره هم صحبتِ دوستان
 بیافتن سؤال زیرا پر حاصلترین سالهای مزرعه‌ی اینان
 وقتهای عشق بود مبارک باد پس
 نور و فرشته که بالیند و مبارک باد شیطان
 در لهجه‌های کودکان و در زبانِ زنانِ میانه سال به دوری
 مردان در ملاقاتِ مرگ که از ستیزِ پاکی
 پیروز به میهن باز که می‌آیند

تاییده خونِ من تا خوشی و باران
 بیارد برین مزرعه‌ی بی پاداشِ عمری
 می‌گذرد به اینهمه خابهای ارزان و غفلتِ ما از جهان
 و بی که خطی بتعارف نوشته باشد
 که حسودان دل بزرگ نداشتند و دلیرترینشان
 از غمِ عاشق پریشان شدند

اینک که ما و مرگ مصاحبتی لطیف داریم

نه آنکه همه اش دیروز باشد تاریخ
 که سو بفردا دارد و دریا
 رو بباغها و مردِ جوان چشم
 بعشق

خواهند گفت و خواهند شنید و خواهند
 مُرد اگر هم درین شهر
 گورستانی نباشد و
 اگر میهن هزاره‌ی درختی ست که بسیار
 سایه دارد و بسیار عاشق و باز
 باقی بصیرِ بسیارست
 و درین شهر:

گورستانی که نیست
 کسی هم حتی هرگز نمرده است

درین که همه چیزهایند در آسمان و
به زمین چیزی نمی ماند باقی
کسی جز تکه‌یی یاد
بدلشان: سایه‌یی هم از آنان
بر آبهای چشمه‌یی گرمای تابستانی...